

حرف می‌زنند. شبیه آدم‌های چهل ساله، جا افتاده، متین،
شمرده و مسلط به ماجرا. حرف از مهاجرت است. رفتن.
نماندن. طاقت نیاوردن. «دارن بهت می‌گن نمون. هرکاری
می‌کنن که نمونیم. نه غذایِ درست و حسابی می‌تونیم بخوریم
و نه سرگرمیِ درست و درمون داریم. نه کاسبیِ راحت میشه کرد
و نه آزادی همون کاری رو بکنی که عاشقشی.



من دوست ندارم برم سارا ولی واقعا همه چی
بن بسته. تازه می‌گن سال آینده سخت‌تر
و بدتره». دوستش زل زده به چشمانش
و بی حرکت، انگشتش لای فنجانِ قهوه گیر کرده و غرق در
افکارش است. می‌شنود اما زندگیِ خودش مقابلِ چشمانش
رژه می‌رود.

آن سمت پیرمرد نشسته و با تلفن همراه مشغولِ حرف
زدن است. سالاد سفارش داده اما فقط با چنگال بایک
تکه کاهو بازی می‌کند. در حالِ نصیحت است. با چشمانی
که ده‌ها کیلو غم را حمل می‌کند. نمی‌دانم آن سمتِ خط
کیست، اما برای پیرمردِ آدمِ ارزشمندی است: «میدونی؟
زندگی همیشه قشنگ نیست. به چیزهای دیگه هم بستگی
داره جانم. همون آدم‌هایی که قربون

صدقه‌ت میرن، موقعش جوری
بهت ضربه می‌زنن که نمی‌تونی
باور کنی. دیدم که می‌گم
جانم». حرف‌هایش برای من

